



| |
|--------|
| تاریخ |
| ۱۲ |
| آذر |
| ۱۳۹۷ |
| دوشنبه |

سخن بزرگان

یادگیری فعالیتی است که هیچ ابتدا و انتهای ندارد.

بروس لی

| |
|--------------|
| صفحه |
| ۵ |
| شماره |
| ۲۳۹۴ |
| سال |
| بیست و چهارم |



باده غمگینان خورند و ما ز می خوشدل تریم رو به محبوسان غم ده ساقیا ایفون خویش خون غم بر ما حلال و خون ما بر غم حرام هر غمی کو گردد ما گردید شد در خون خویش

(حضرت مولانا)

بعضی‌ها به هر بهانه‌ای شادند و برای شاد بودن، به دنبال هر بهانه یا سوزهای می‌گردند. بعضی‌ها هم انگار از روز ازل، برای گریه آفریده شده‌اند و گویی بند نافشان را با قیچی اشک و آه و ناله بریده‌اند. شاید تا اینجا کارشان قابل تأمل باشد؛ اما اغلب این‌ها، یا خنده و شادی به‌شدت مخالفند و آن را نوعی سبک‌سری و بی‌عرضگی و لاپالی‌گری می‌دانند و می‌گویند: «خنده مال آدم‌های ولگرد و بی‌درد است.»

یادم می‌آید که دوران ابتدایی را در روستای «هنگام» از توابع شهرستان «قیر و کارزین»، می‌گذراندم و ناهار را در خانه خاله مادرم، می‌خوردم. این پیرزن که بدنش از عهد نوح بود و بوی کافور می‌داد، به‌شدت با خنده و شادی مخالف بود و تا

صدای خنده می‌شنید؛ با بانگ بلند و چاشنی غضب، می‌گفت: «بچه نخند که توله» کسی نبود به او بفهماند که قتل چه ربطی به خنده یک کودک شش یا هفت ساله دارد؟! شوربختانه، چند سالی که ایام تحصیل در خانه این خاله ناهار می‌خوردم؛ همه روزها و ماه‌ها، قتل بود! این خاله که سیده و اهل تقوا و صوم و صلوات بود؛ پیوسته می‌گفت که هر کس روز قتل بخندد؛ «چیلش برمی‌گردد.» می‌پرسیدم: «خاله جان، این که گفتی یعنی چه؟» می‌فرمودند که یعنی «انتهای لبث پشت گوشت گیر می‌کنه و دیگه برنمی‌گرده سر جاش!»

من که باورم شده بود، راضی بودم که ضمیمه الدوله‌ای پیدا شود و دهان مرا مثل دهان فرخی یزدی بدوزد که من دیگر نخندم تا مبادا، چیلم برگردد پشت گوشم! بر همین بنیان در دوران نوجوانی و جوانی تجسس می‌کردم تا بدانم در کدام دین، خنده رواست؟ و آیا واقعاً اسلام با خنده مخالف است؟ آیا آیین‌های دیگر، بیشتر از اسلام به خنده بها می‌دهند؟ سرانجام به این

شادی و غم

هدایت باقری، مسئول صفحه زنگ انشا

می‌ایستند!؟

اگر نشاط و شادابی را از جامعه‌ای بگیریم، هیچ چیزی را نداریم که جایگزین آن کنیم. مولوی که کائنات را کلوخ تپیاخورده‌ای می‌داند و سرآمد عارفان هر عصر و نسل و مصری است، کران تا کران اقیانوس غزلیاتش، امواج شادی، زورق برافراشته‌اند و غم را در غرقاب و گرداب هلاکت، محو کرده‌اند. مولوی حتی در آستانه مرگ هم خطاب به فرزندش می‌فرماید: برای من مگری و مگو دریغ به دام دیو درافتی دریغ آن باشد مرگ هم از منظر مولوی، موجب غم و دریغ نیست. بلکه باید به حال کسی دریغ و افسوس خورد که در دام دیو شهوات و هواهای نفسانی گرفتار است. هوو بر بنیان بیت:



مادرم بخت من است و پدرم جود و کرم فرح ابن فرح ابن فرح ابن فرح خود را از تبار و نژاد فرح و شادی می‌داند. اقبال لاهوری هم می‌گوید: نشان مرد مؤمن با تو گویم چو مرگ آید تبسم بر لب اوست اگر محتوای کتب ادبیات فارسی، با مزاج و روان و نیازهای عاطفی فرزندانمان، همخوانی داشت؛ این‌همه شاهد افت و افول ادبیات در گستره مدارس و دانشگاه‌هایمان نبودیم. اگر گزینش دروس ادبیات، مبتنی بر شادابی و تبسم و لطیفه و طنز و مطایبه بود؛ امروزه فرزندان ما از ادبیات رخ برنمی‌تابیدند و نمی‌رمیدند. اگر گویوتین کنکور، سرو همیشه‌سبز ادبیات را از ریشه قطع نمی‌کرد، لاقط رتبه‌های یک‌رقمی کنکور، می‌توانستند؛ به‌دوراز لکتت زبان و به تهنه‌تپه افتادن؛ از روی یک غزل حافظ، بدون غلط بخوانند. افسوس که بر شاخه زیتون ادبیات فارسی نشسته‌ایم و با اره دو سر، تنه تنومندش را

آفتاب خوبان

محمد عسکری، پایه ۱۱ تجربی مجتمع غیردولتی امام رضا (ع) شیراز



محمد عسکری - مدرسه امام رضا (ع) ناحیه یک کلاس یازدهم

وقتی وارد شدیم کمی خسته بودم؛ اما با قدم زدن در راهرویی که دو طرف آن درخت سرو بود و با استنشام بوی بهارنارنج کمی حال بهتر شد. صدای آواز شجریان که غزل‌های حافظ را می‌خواند هم در بهتر شدن حال بی‌تأثیر نبود.

اما به ایوان که رسیدیم؛ حس عجیبی در درونم جوانه زد. ایوانی که برام بیانگر عالم ملکوت بود. اینجا بود که جابجاها به کناری رفتند و مقبره آشکار شد. پس از آشکار شدن مقبره، فرود از پله‌ها برام نمایانگر تعظیم در برابر آفتاب خوبان بود. انگار که خارج از این دنیا بودم. کمی قلم تندرستی را زد و پاهایم شل شده بود. بی‌اراده، مدام این بیت حافظ را زیر لب زمزمه می‌کردم.

ای آفتاب خوبان می‌جوشد اندرونم از گوشه‌ای برون آی کوک هدایت فضای حافظیه با همه مقبره‌ها فرق دارد. انگار که روح حضرت حافظ آنجا حضور دارد و تمام محیط را شاعرانه می‌کند. برای یک‌لحظه نفسم بند آمد. سبز - آبی گنبد مرا به‌سوی خود می‌کشید. از پله‌های آرامگاه بالا رفتم، ناخودآگاه سرم به بالا رفت. نقش بیرونی سقف آرامگاه را دیدم. آبی فیروزه‌ای که از بهشت حکایت می‌کرد. قرمز ارغوانی که نشان از شراب ازل داشت و سفید و سیاه که تاریکی شب

پارسل عید بود که تصمیم گرفتیم به‌جای این‌که مثل هرسال برویم شمال و طبیعت سبز مناطق شمال ایران را ببینیم، به یک شهر دیگر برویم. پدرم که برگرد و اگر شهر خاصی را پیدا کردی به من بگو. من هم ذوق‌زده شروع کردم نقشه ایران را بالا و پایین کردن اما جای خاصی را پیدا نکردم که از ته دل بروم و از نزدیک ببینم. خلاصه بعد از دو روز پدرم از من پرسید که تصمیمت را گرفتی؟

گفتم: همین شیراز خودمان را برگردیم از همه‌جا بهتر است زیرا؛ بیگانگی نگر که من و یار جون دو چشم همسایه‌ایم و یک‌دیگر را ندیده‌ایم. پدر جان کاش شیراز را درست می‌دیدیم. مگر نشنیده‌ای که سمدی می‌فرماید: چه مصر و چه هند و چه بحر و چه بر همه روستایند و شیراز شهر پدرم هم که فکر جیبش را می‌کرد، دید که تصمیم خوبی‌ست و قبول کرد. خلاصه از باغ ارم و آرامگاه سمدی و مسجد و بازار وکیل، شروع کردیم به گشتن تا آرامگاه شاهچراغ و حمام وکیل و تخت جمشید، تقریباً همه‌جا را گشتیم. اما در میان همه این بازدیدها جایی رفتیم که برایم تجربه متفاوتی بود؛ آرامگاه حافظ یا همان حافظیه.

زن فرشته‌ی زمینی

فاطمه ثانی‌مند (گزل)، مهندس فیزیک اتمی



مادر جون می‌گفت: وقت نمی‌شد، زندگی، کارخونه، دارقالی، بچه... آن‌قدر گرفتار بودیم که نگو! بهانه می‌آورد! فکر می‌کرد ما هم مثل همان بچه‌های مطیع و زبان‌بسته زمان خودشان هستیم! گفتم: خانم، من خودم ختم روزگارم. بیچاره مادر جون روانی شده از دست من. هر جا تنها گیرش می‌آوردم بهش گیر می‌دادم. هر دفعه می‌گفتم که چرا هیچ‌وقت من ندیدم پدر جون من رو ببوسی؟ گاهی نشده که لباس خوشگل‌اتو توخونه ببوشی و پراش دلبری کنی؟! چرا یہ بار صداتو نازک نکردی تا هوش از سرش ببری؟! مادر جون می‌گفت: وقت نمی‌شد، زندگی، کارخونه، دارقالی، بچه... آن‌قدر گرفتار بودیم که نگو! بهانه می‌آورد! فکر می‌کرد ما هم مثل همان بچه‌های مطیع و زبان‌بسته زمان خودشان هستیم! گفتم: خانم، من خودم ختم روزگارم. بیچاره مادر جون روانی شده از دست من. هر جا تنها گیرش می‌آوردم بهش گیر می‌دادم. هر دفعه می‌گفتم که چرا هیچ‌وقت من ندیدم پدر جون من رو ببوسی؟ گاهی نشده که لباس خوشگل‌اتو توخونه ببوشی و پراش دلبری کنی؟! چرا یہ بار صداتو نازک نکردی تا هوش از سرش ببری؟! مادر جون می‌گفت: وقت نمی‌شد، زندگی، کارخونه، دارقالی، بچه... آن‌قدر گرفتار بودیم که نگو! بهانه می‌آورد! فکر می‌کرد ما هم مثل همان بچه‌های مطیع و زبان‌بسته زمان خودشان هستیم! گفتم: خانم، من خودم ختم روزگارم. بیچاره مادر جون روانی شده از دست من. هر جا تنها گیرش می‌آوردم بهش گیر می‌دادم. هر دفعه می‌گفتم که چرا هیچ‌وقت من ندیدم پدر جون من رو ببوسی؟ گاهی نشده که لباس خوشگل‌اتو توخونه ببوشی و پراش دلبری کنی؟! چرا یہ بار صداتو نازک نکردی تا هوش از سرش ببری?!
ولی او کلی بهانه می‌آورد. مثلاً می‌گفت دوره‌ی ما دوره این کارا نبود. بیایات خودش هم از این کارا خوشش نمی‌یاد. بهش می‌گفتم: لطفاً دروغ نگو مادر جون! می‌دونم که من رو بی‌ادب و جسور می‌دونتی، باش. قبول. می‌دونم، یک جاهایی باید حرمت و غرور را شکست و زنگوله‌های زیادی رو از پا در آورد. ما آدم‌ها زیادی اسیر غرور کاذب و سنت‌های دست و پا گیر شده‌ایم. قربان دست‌های زخم‌ت و پینه‌بسته‌اش بروم. فکرش را بکن اگر می‌خواست روی این ناخن‌ها لاک قرمز هم بزنند... چه می‌شد آخ‌خ‌خ. مادرم هم دست‌کمی از مادرش ندارد. همه زندگی و تفریحش شده آشپزی و رخت‌شستن و بوی قرمه سبزی دادن. چون روز پیش بابا خانه نبود، واسش کلی آهنگ گذاشتم. دسته‌اش را گرفتم و گفتم کمتر را بچرخان. قرقر بده مامان! کمی ورزش کن. والله دیسک کمر می‌گیری. این‌قدر تو آشپزخانه سر پا نیست. واریس می‌گیری. بلد نبود کمی خودشو تکون بده. آن‌قدر

غر زدم که به کم با ریتیم آهنگ هماهنگ شد. گفتم: یه کم! صرفاً به خاطر حفظ ظاهر کمی گردوخاک لباسش را رو سرم ریخت. گفتم: مامان، کجا گفتمند که تو خونه خودت، جلو دخترت نرقصی؟! لابد فردا می‌خواهی تو عروسی من هم یه گوشه بشینی عزا بگیری. خندیدم. حس کردم که از ته دل می‌خنده! و انگار دوست داره بیشتر اصرار کنم. بعد هم نشستم ناخن‌هایش را لاک زدم. زیرلب می‌گفت: مامان زشت نباشه. یه کم که گذشت ازم پرسیدی؛ به نظرت زشت نیست کمی رژلب هم بزنم؟!... رقیانش برم. مثل بچه‌ها دست‌هایش را نگاه می‌کرد و ذوق‌زده شده بود. درست انگار که با حسی بین خوشحالی و حسرت، در یکی از آرزوهای جوانی‌اش غرق شده باشد!...
وامن... باور کنید که من فمینیست نیستم. فعلاً ترجیح می‌دهم یک مرجع و ملیجا برای هم‌جنسان خودم باشم. لذا هر گاهی فنیف می‌زنم که تا اطلاع ثانوی آشپزی تعطیل! رخت شستن ممنوع! سازش قعدن! فداکاری یعنی ساده‌لوحی و حماقت.

«روزول» محمد فیلی صفایی، دهم ریاضی، دبیرستان فارابی ناحیه ۲ شیراز



تا پلیس برسد. ناگهان مادر ادوارد و خواهرش دوان‌دوان از راه رسیدند. چند ثانیه صبر کرد تا نفسی تازه کند و سپس گفت: تلفن کار نمی‌کند فکر کنم رعدوبرق باعث شده خط‌ها قطع شود. بهتر است که... ناگهان چشمش به شی سقوط کرده افتاد و گفت: وای خدای من! این چه منظره هولناکی است. منتظر پلیس بودند. اما مثل اینکه با نبودن پلیس، ادوارد با خود گفت: بهتر است بروم و ببینم که چه چیزی است. چون دیگر نمی‌توانم جلوی کنجکاو‌ایم را بگیرم. کسی که نزدیک‌تر شدند؛ متوجه شدند که انگار آن جسم شبیه یک بشقاب مسی است. واقعاً خیلی بزرگ و حیرت‌آور بود. آن شی پرنده چنان به زمین برخورد کرده بود که قسمت بالایی آن چند صد متر دورتر افتاده بود و قسمت تختانی آن گودال بزرگی حفر کرده بود و انگار می‌خواست خود را در آن دفن کند. ناگهان صحنه ترسناک عجیبی را دیدیم. چهار نفر روی زمین افتاده بودند که اصلاً به انسان‌ها شباهت نداشتند. در پایین آن شی یک رفت و ناگهان پدر و مادر و خواهرش را دید که انگار وحشت زده‌اند. به سمت پدرش دوید و گفت: پدر! چه اتفاقی افتاده است؟! پدرش گفت: فکر کنم رعدوبرق باعث آتش‌سوزی شده است. فقط امیدوارم به انبار نخورده باشد. ادوارد گفت: یعنی ممکن است زحمات یک سالمان به هدر رفته باشد؟!
مادر ادوارد گفت: من هم مثل تو، نمی‌دانم. پدر گفت: باشه، من هم می‌روم ببینم چه خبر است. ادوارد گفت: پدر صبر کن من هم دوست دارم بیایم. برادر بزرگ‌تر ادوارد گفت: لازم نیست. من با پدر می‌روم. ادوارد بار دیگر خواهش کرد و گفت: من از تنهایی می‌ترسم. پدر اجازه داد تا او نیز با آنها برود. باران شادیدی می‌بارید، هر سه کنجکاو بودند که زودتر به محل حادثه برسند. چند قدمی که رفتند؛ متوجه شدند که انبار سالم است و خبری از آتش‌سوزی در آنجا نیست. چند قدم جلوتر رفتند و با صحنه‌ای عجیب مواجه شدند. انگار که هواپیمایی سقوط کرده بود اما کوچک‌ترین شباهتی به هواپیما نداشت. هلیکوپتر هم نبود چون که اصلاً بال نداشت. نه شبیه به ماشین بود و یا هر شی دیگری که تا به آن لحظه دیده بودند.
ادوارد گفت: پدر بهتر است کمی نزدیک‌تر برویم تا مطمئن شویم که چیست. پدر گفت: نه پسر، خطرناک است، صبر می‌کنیم

موضوع از چه قرار است، هیچ‌کس جوابگو نبود. فقط مدام این جواب را می‌دادند: ما نمی‌توانیم در مورد این موضوع به شما اطلاعاتی دهیم. آنها به شکلی آن مکان را پاکسازی کردند که هم با چند هلیکوپتر برند و حتی اگر خود ادوارد هم می‌خواست به محل حادثه برود، نمی‌توانست محل آن را تشخیص دهد. ادوارد به همراه پدر و مادر و برادرش به خانه بازگشتند. هنوز چند دقیقه نگذشته بود که در خانه به صدا درآمد. پدر ادوارد در باز کرد و یک مرد با کت‌وشلوار مشکی وارد خانه شد و گفت: بابت اتفاق امشب متأسفیم. این شی متعلق به ما نیست، ما هیچ اطلاعاتی در این مورد نمی‌توانیم به شما بدهیم. پس خواهش و تأکید می‌کنیم که کوچک‌ترین سؤالی در این مورد نپرسید. گویی که اصلاً این حادثه رخ نداده است. باید با قاطعیت به شما بگویم که اگر در مورد این موضوع با کسی صحبت کنید، علاوه بر اینکه بین مردم به‌عنوان یک دیوانه شناخته می‌شوید، ما هم شما را مجازات خواهیم کرد. طبق معمول زندگی کنید و فکر کنید که تمامی این اتفاقات یک خواب بوده است. از همکاری‌تان تشکر می‌کنم.

سپس بدون خداحافظی از خانه بیرون رفت و سوار یکی از ماشین‌ها شد و رفت. ادوارد و خانواده‌اش واقعاً ترسیده بودند، چون حتی نمی‌دانستند چه چیزی دیده‌اند و نمی‌دانستند که چرا نباید این‌ها را می‌دیدند و چرا نباید ماجرا را حتی به سایه‌شان هم نگویند. سال‌ها بعد کم‌کم این موضوع رایج شد و همه اسب‌های زیادی روی آن گذاشتند. اشیای پرنده‌ای که گاهی در آسمان دیده می‌شوند و هیچ دلیلی برای توجیه وجود آنها نیست، اشیایی که مردم آنها را بشقاب‌های پرنده یا UFO می‌نامند. خیلی‌ها این‌ها را شایعه و فتوشاپ در اینترنت می‌دانستند؛ اما این ادوارد بود که در سن شصت‌وپنجاه سالگی هنوز آن اتفاق برایش مثل روز روشن بود. «برگرفته از واقعه روزول»

موضوع از چه قرار است، هیچ‌کس جوابگو نبود. فقط مدام این جواب را می‌دادند: ما نمی‌توانیم در مورد این موضوع به شما اطلاعاتی دهیم. آنها به شکلی آن مکان را پاکسازی کردند که هم با چند هلیکوپتر برند و حتی اگر خود ادوارد هم می‌خواست به محل حادثه برود، نمی‌توانست محل آن را تشخیص دهد. ادوارد به همراه پدر و مادر و برادرش به خانه بازگشتند. هنوز چند دقیقه نگذشته بود که در خانه به صدا درآمد. پدر ادوارد در باز کرد و یک مرد با کت‌وشلوار مشکی وارد خانه شد و گفت: بابت اتفاق امشب متأسفیم. این شی متعلق به ما نیست، ما هیچ اطلاعاتی در این مورد نمی‌توانیم به شما بدهیم. پس خواهش و تأکید می‌کنیم که کوچک‌ترین سؤالی در این مورد نپرسید. گویی که اصلاً این حادثه رخ نداده است. باید با قاطعیت به شما بگویم که اگر در مورد این موضوع با کسی صحبت کنید، علاوه بر اینکه بین مردم به‌عنوان یک دیوانه شناخته می‌شوید، ما هم شما را مجازات خواهیم کرد. طبق معمول زندگی کنید و فکر کنید که تمامی این اتفاقات یک خواب بوده است. از همکاری‌تان تشکر می‌کنم.

صدای پای آب

حمیدرضا رزمجو، پایه نهم متوسطه، دوره اول مجتمع هوشمند غیردولتی امام رضا (ع)

صدایی پر از نشاط و شور و سرزندگی. صدایی زندگی‌بخش. این صدای دل‌انگیز مرا به فکر فروبرد که «از کجا می‌آید این آوای دوست» برخاستم و به دنبال صدا راه افتادم. هنگامی که به سرچشمه صدا رسیدم، دیدم صدای یک رودخانه است. رودی که لذت صدایش به وسعت و عظمت یک اقیانوس بود. برگشتم دوباره به صدای رودخانه دل سپردم و چشمانم را بستم. صدای رود مرا به اعماق رؤیایهام برده بود. داشتم با لذت هرچه‌ت‌م‌ت‌م‌در باغ سبز رؤیایهام قدم



صدای زیبایی داشت و به آرامی گوشم را نوازش می‌داد. این صدا من را مدهوش خود کرده بود.